

نجوای شبانه

فهیمة پوریا

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه	: پوریا، فهیمه
عنوان و نام پدیدآور	: نجوای شبانه / فهیمه پوریا.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۴۴۸ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 013 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ن ۳ ۴۸۴ و / PIR۷۹۹۲
رده‌بندی دیویی	: ۸۲ / ۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۲۳۲۳۲۲

تقدیم به‌پدر و مادر عزیز و مهربانم که همواره
سیراب از محبت‌ها و دلگرم به‌پشتوانه‌شان
بوده و هستم. دست هر دو را می‌بوسم و
امیدوارم مرهمی بر زخم دل سوخته‌شان باشم.

با تشکر صمیمانه از جناب آقای افشار که
اجازه دادند از قطعه‌های زیبای کتاب
سروده‌های تاریک، کلمات نورانی -
مجموعه‌ای از خانم فراهانی و آقای افشار -
استفاده کنم.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره جدید ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ / ۶۶۹۶۷۰

نجوای شبانه

فهیمه پوریا

ویراستار: آرزو حسن‌نوری

نمونه‌خوان: عادل خسر و آبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: بهار ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 013 - 6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۲۲۰۰ تومان

فصل اول

خانه‌ی بزرگ و زیبا واقع در قسمتهای اعیان نشین و بی سرو صدای منطقه، در سکوتی وهم‌انگیز رفته بود و شاید نه، قطعاً برای اولین بار بود که دخترک این چنین هراسان در اتاقی که به او اختصاص داده شده بود، روی تخت دونفره‌ی شکیل پوشیده از روتختی بسیار زیبا و ابریشمی نشسته و زانوها را در بغل گرفته و وحشت زده، چشمانش را دور اتاق می‌چرخاند. همه چیز، همه‌ی آن چیزهایی که طی این چند روز برایش دلنشین بود و نظرش را جلب کرده بود، حالا باعث هراس و وحشتش شده بود. احساس می‌کرد کسانی، چشمهایی و چیزهایی به او خیره شده و تمام اعمال و حرکاتش را از تکان دست و پا تا حرکت مردمک چشم، زیر نظر دارند.

از زمانی که آن زن، مادر شوهرش، پرده از آن راز هولناک و باور نکردنی برداشته بود، به این حال و روز افتاده و نمی‌توانست ترس را از دلش دور کند. خدا می‌داند که در این چند ساعت، چه کشیده بود تا ظاهرش را آرام نگه داشته و جلوی لرزش دست و پایش را بگیرد و خدا رحم کرد که شوهر و پدر شوهرش از خانه خارج شدند وگرنه حتماً تا بحال طاقت از کف داده و حدقه چشمها و نگاه هراسانش، همه‌ی

دانسته‌هایش را لو داده بود و آنوقت... طلا، از تصور بلایی که ممکن بود سرش بیاید، مو براندامش راست شد. خطر هنوز بیخ گوشش بود. این جا، در این مملکتی که دریایی با کشور خودش فاصله داشت، کاری از دستش بر نمی‌آمد و با کمی فکر به این نتیجه رسید که در کشور خودش هم کار چندانی نمی‌تواند بکند. نه که نشود کاری کرد، می‌شد بلایی به سرشان آورد که آرزوی مرگ کنند ولی آنوقت تکلیف خانواده‌اش چه می‌شد؟

دوستانش، بستگانش، همه به‌خطر می‌افتادند چون اینها آرام نمی‌نشستند تا کسی دستشان را در دست قانون بگذارد، حتماً انتقام می‌گرفتند و دختر، این را نمی‌خواست. نمی‌خواست تار مویی از سر عزیزانش کم شود، پس باید چه می‌کرد؟
— خدایا چه کنم؟ خدایا، به‌دادم برس.

از ته دل از خدای خود کمک می‌خواست. هنوز بدنش می‌لرزید و اعصابش به‌شدت تحریک شده بود. به‌ساق پایش که متورم و کبود بود نگریست و به‌آرامی دستی روی پایش کشید، هنوز درد می‌کرد. با دست چپ، دست راستش را لمس کرد، ذق ذق می‌کرد و گوشه‌ی لبش، کمی ورم داشت و پاره‌گی کوچکی که می‌سوخت. به‌یاد درگیری به‌ظاهر دوستانه آن روزش افتاد و با حرص زمزمه کرد:

— وحشیا، کثافتا، انگار با دشمنشون طرف بودن. هه، یه دست و پنجه نرم کردن دوستانه! مسخره‌ها. کم مونده بود ناقصم کنن، خدا رحم کرد. حالا خوبه مثلاً قراره من رئیس اینا بشم. آه، آه، آه...

اما بدن او به‌این جور دردها عادت داشت. بارها و بارها در تمرین، این ضربات و دردها را تحمل کرده بود و ناراحتی‌اش از جای دیگر بود. از

اینکه چطور گول این مرد و خانواده‌اش را خورده و چطور در دام گسترده و دهشتناک آنها گرفتار آمده و حال باید این‌گونه به‌خود بلرزد و به‌فکر راه چاره برای فرار از این تله که عاقبتی جز نکبت و تباهی ندارد باشد.

نگاهی به‌ساعت روی مچ دستش انداخت. ساعت بند مشکی و صفحه سفید زیبایی که بسیار دوستش می‌داشت و بارها باعث تفریحش شده بود زیرا به‌جای اینکه عقربه‌هایش بچرخند، صفحه‌ی ساعت می‌چرخید و خواندنش به‌قول پرستو، مکافات بود. لحظه‌ای با یادآوری پرستو، لبخند کم‌رنگی روی لبان خوش فرمش نشست و بلافاصله هم محو شد. همچنان که چشم به‌ساعتش دوخته بود، متوجه گذر زمان شد. ساعتی بود که روی این تخت خواب کذایی، در این اتاق که حالا به‌نظرش گوری بود نشسته و ترسیده و لرزیده بود و الان که ساعتش یازده شب را نشان می‌داد با خودش فکر می‌کرد چرا زمان آنقدر دیر می‌گذرد و چرا این چند ساعت تمام نمی‌شود، ثانیه‌ها را می‌شمرد تا زمان رفتنش فرا رسد. ظهر روز بعد بلیطی برای ایران داشت، یعنی داشتند و به‌هیچ شکلی نمی‌خواست این پرواز را از دست بدهد. باید به‌هرشکلی شده به‌این پرواز می‌رسید و به‌خانه‌اش می‌رفت، دلش نمی‌خواست دقیقه‌ای دیگر در این خانه و این مملکت بماند. این جا هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد ولی در کشور خودش، در شهر خودش شاید می‌توانست خود را از دست این مرد نجات دهد.

هرگز خود را این‌گونه ضعیف ندیده بود. آیا می‌توانست به‌گونه‌ای که آسیبی به‌اطرافیانش نرسد، خود را از دست این مرد خلاص کند و این ازدواج نامیمون و نکبتی را، این عقد نکاح را که قرار بود تا چند وقت دیگر به‌عروسی و زندگی زیر یک سقف بدل شود، باطل کند؟

— خدایا، چرا این جوری شد؟ کجای کار اشتباه کردم؟

زانوانش را در آغوش فشرد و بیشتر از قبل تکان تکان خورد. همچون کودکی در گهواره، خود را در جا تکان می داد و بدنش را به جلو و عقب می برد و می آورد. ساعتی پیش، دقایقی بعد از رفتن شوهر و پدر شوهرش، نگاه معنی داری به مادر شوهرش انداخته و به دور از چشم جمیله و امل و سایرین، اشاراتی بینشان رد و بدل شده بود. مادر شوهرش با این اشارات او را به حفظ آرامش دعوت کرده و او نیز با ظاهری آرام و دلی پر تلاطم شب به خیری گفته و پا به این اتاق، اتاقی که چند روزی به عنوان میهمان خانواده از آن استفاده کرده بود و اینک شب آخر حضورش را نیز در آن می گذراند، گذاشته بود. از لحظه ی ورود گوش به زنگ بود تا پدر و پسر برگردند و هر لحظه آرزو می کرد که ای کاش آن دو مرد هرگز باز نگردند، هرگز.

برای فرار از این اضطرابی که بر تنک تنک سلولهای بدنش چنگ انداخته و ذره ذره ی وجودش را می لرزاند، افکارش را آزاد گذاشت تا به روزهای گذشته برگردند و به روزی مشخص. روزی که شوهرش، مردی که به تازگی به عقد او درآمده بود، روزی که او فهمید این دختر به دردش می خورد. کاش هرگز به کلاسهای آموزش رزمی نمی رفت. کاش این قدر سرتق و جان سخت نبود. کاش آنروز قلم پایش می شکست و به مغازه ی اکبر آقا نمی رفت تا آن اتفاق بیفتد و آغازی شود برای چنین روزی. اصلاً کاش هرگز به دنیا نمی آمد!

— آخ مامان، تو که از بچه بدت می اومد، کاش هیچ وقت منو نمی زایدی. تو که همیشه می گفتی و می گی بچه جلوی آرامش و راحتی مادر و می گیره، همیشه می گفتی با تولد تو از تفریح و سرگرمی و دیدار

دوستانم افتادم، پس واسه چی منو زایدی؟ خب به همون تفریحات و گردشها و سفرها و دوستان می رسیدی دیگه، بچه می خواستی چیکار؟ دست از سرزنش خودش و مادرش و علت آفرینشش برداشت، فایده ای به حالش نداشت جز به هم ریختن بیش از پیش افکارش و دوباره به آن روز فکر کرد. آن پنج شنبه ای که صبحش طبق معمول با بگو مگویی کوچک با مادرش آغاز شد و بعد، رفتن به دانشگاه و سر به سر گذاشتن های همیشگی با پرستو. خانه شان بزرگ و یک طبقه، در خیابان الهیه ی تهران بود اما همین که طلا به سن و سالی رسید که توانست حرفش را به کرسی بنشاند، البته همیشه به پشتوانه ی پدرش، از پدر خواست که در طبقه ی بالای خانه، سوئیت کوچکی برایش بسازد تا با آرامش بیشتری در آن جا درس بخواند و به کارهایش برسد. به پدرش فهماند که بخاطر اختلاف سلیقه با مادر و مهمانیهای مکرر و تلفن بازیهای او، آرامش لازم را ندارد و محیطی آرام و راحت می خواهد. مادرش از خدا خواسته پذیرفت زیرا که از نق زدنهای دم به دم او به تنگ آمده بود و پدر هم که خواستار رضایت همسر و یگانه دخترش بود، بی چون و چرا پذیرفت و ساخت سوئیت جمع و جور و مرتبی طبق خواست و سلیقه ی دختر، به سرعت آغاز شد. طبقه ی اول خانه، حدود سیصد و پنجاه متر زیر بنا داشت و متشکل بود از سالی بسیار بزرگ با آشپزخانه ای شیک و زیبا و سه اتاق خواب بزرگ و راحت که سه پله بالاتر از سالن و سمت راست در ورودی قرار داشت. تمام کف سالن را سنگ سبز تیره و برافی پوشانده بود که لوسترهای قیمتی با شرابه های کریستال چک، برق و جلائی سنگها را بیشتر می کرد. مبلهای خراطی شده ی طلایی با روکش مغز پسته ای روشن و میز ناهارخوری هیجده نفری و صندلیهای همانند مبلهای، بالای

سالن خانه را پوشانده و کمی پایین تر، جایی که به خاطر آشپزخانه، سالن کوچکتر می شد، مبله‌های تمام پارچه با روکش راه راه سبز تیره و استخوانی قرار داشت. کف سالن، جابه‌جا با قالیچه‌های تمام ابریشم زمینه کرم فرش شده بود و گوشه گوشه‌ی خانه، پر بود از لوازم و وسایل لوکس یا عتیقه‌ی گرانبها که همه به سلیقه‌ی مادر، در سفرهای داخلی و خارجی تهیه شده بودند و دختر همیشه فکر می‌کرد بخاطر همین چیزها مادرش او را از داشتن خواهر یا برادری محروم کرده است. برای مادرش، دکور خانه، مبلمان، لوازم تزئینی، گردش و تفریح و میهمانی و دوره‌های دوستانه، بیش از شوهر و فرزند اهمیت داشت و این فکر همیشگی دخترک بود اما او نیز بیکار نشست. برای پرکردن جای مادر، مادری که حضور داشت و نداشت، مادری که بود و نبود، مادری که او فکر می‌کرد به فرزندش اهمیت چندانی نمی‌دهد، برای خودش برنامه‌ی دقیق و مرتبی تنظیم کرد که مورد تأیید پدرش هم بود. پدر عاشق همسر زیبا و دوست داشتنی و دختر دلچسب و شیرینش بود و هر دو را از عشق و محبت سیراب می‌کرد و شاید همان باعث شد که دختر راه درستی برای زندگی در پیش گرفته و به بیراهه نرود و البته داشتن اقوام و بستگان خوب و مهربان هم بی‌تأثیر نبود. طلا آزاد بود، هرگز کسی از او نپرسید چه می‌کند و چه برنامه‌ای برای زندگی‌ات داری. همه دورادور نظاره‌گر اعمالش بودند و الحق که این دختر مغرور نیز ذره‌ای از آزادیهایش سوء استفاده نکرد، خیلی کارها می‌توانست بکند و خیلی بلاها می‌توانست سرخودش بیاورد ولی هرگز عملی سوء از او سر نرزد. البته بسیار تخس و سرتق و خود رأی بود ولی روی هم رفته، دختری بود که به خوبی می‌شد به او اعتماد کرد. طلا، اسمی بود که پدرش اولین بار که او را در آغوش گرم و مردانه و پر محبتش

فشرد، برزبان آورد و مادر هیچ مخالفتی از خود نشان نداد زیرا به واقع همچون زری ناب می‌درخشید. پوست سرخ و سفیدی که بعدها به پوستی سفید با لایه‌ای محو از زرد بسیار روشن بدل شد و موهای طلایی طلایی که حالا به موهایی کمی تیره‌تر با رگه‌های روشن تبدیل شده بود، چشمان میشی که گاه سبز می‌شد و گاه عسلی با مژه‌های بور و بینی کوچکی که نوک تیز بود با پره‌هایی کمی باز و دهانی کوچک و خوش ترکیب اجزای چهره‌اش را تشکیل می‌داد. قدش حدود یک متر و شصت یا شصت و دو بود و نمی‌شد گفت بلندقد است اما اندام بسیار زیبا، کشیده و ظریفش، بسیار با قد و قواره‌اش هماهنگ بود. بی‌نمک بودن چهره‌اش را تحت تأثیر قرار می‌داد. همه‌ی اقوام و دوستان خانوادگی دوستش داشتند و از حضورش در هر جمعی شاد می‌شدند، غرور به جایش را همگی می‌پسندیدند و شاید همین غرور بود که او را از بسیاری لغزشهای دوران بلوغ و جوانی، دور نگه می‌داشت. خالص بود و یک دست، هیچ رنگ و ریایی در اعمال و کارهایش نداشت و دل و زبانش یکی بود. ظاهرش سرد و سخت بود و زبانش کمی گزنده و تند بود اما قلب رئوفش را همه می‌شناختند. آنقدر مهربان بود که با وجود ناراحتی عمیقی که از مادرش داشت و بی‌مهری که در دوران کودکی از او دیده بود، باز هم مادر را دوست داشت و او را می‌پرستید. مادر و دختر، سر به سر هم می‌گذاشتند، دعوا می‌کردند، قهر می‌کردند اما قهرشان حتی به دقایق هم نمی‌کشید. صبر و استقامت طلا در برابر مادر و محبت‌های بی‌شائبه و رفتار بدون سرزنش پدر، کم کم روی مادر هم تأثیر گذاشت ولی در هر حال اخلاقش به نوعی تغییرناپذیر می‌نمود. آنچه که برای او ارزش داشت و به دنبالش می‌دوید، برای طلا ارزشی نمی‌آرزید ولی به هر شکل، با هم کنار می‌آمدند